

# شعر واره‌ای برای روشنک



نوشته و نقاشی: اکبر درویش



کتابخانه شخصی  
اکبر درویش  
دفتر مرکزی انتشارات

# شعر واره امیرامروشنک

کتابخانه شخصی  
اکبر درویش  
ردیف  
شماره  
فصل  
مجله

اکبر درویش



نشر حرّ

بنام خدا  
برای عزیزم روشنک  
که سوارِ بال ستاره‌ها شد  
برای دامونِ کوچولو  
شقایقِ باغِ گلِ سرخ  
اکبر درویش

نام کتاب : شعر واره‌ای برای روشنک  
نویسنده : اسداله عفت پیشه ( اکبر درویش )  
چاپ : **مدر**  
حروفچینی : تایپ آزادی - قم  
تیراژ : ده هزار جلد  
نقاش : اکبر درویش  
ناشر : نشر حرّ  
مکان : قم - خیابان شهداء ( صفائیه ) نبش آمار تلفن ۲۹۴۶



روشنک  
روشنک  
تاریک است

خورشید اسیر ابرهاست  
اما روشنی می آید

یک روز... یک روز روشن... یک روز از ستاره لبریز  
خواهی دید

خواهی دید گل خورشید را... و دشت شقایق را  
درختها

اکنون بی برگ است  
و گل نمی روید  
نه لاله...

نه شقایق...

نه میخک...

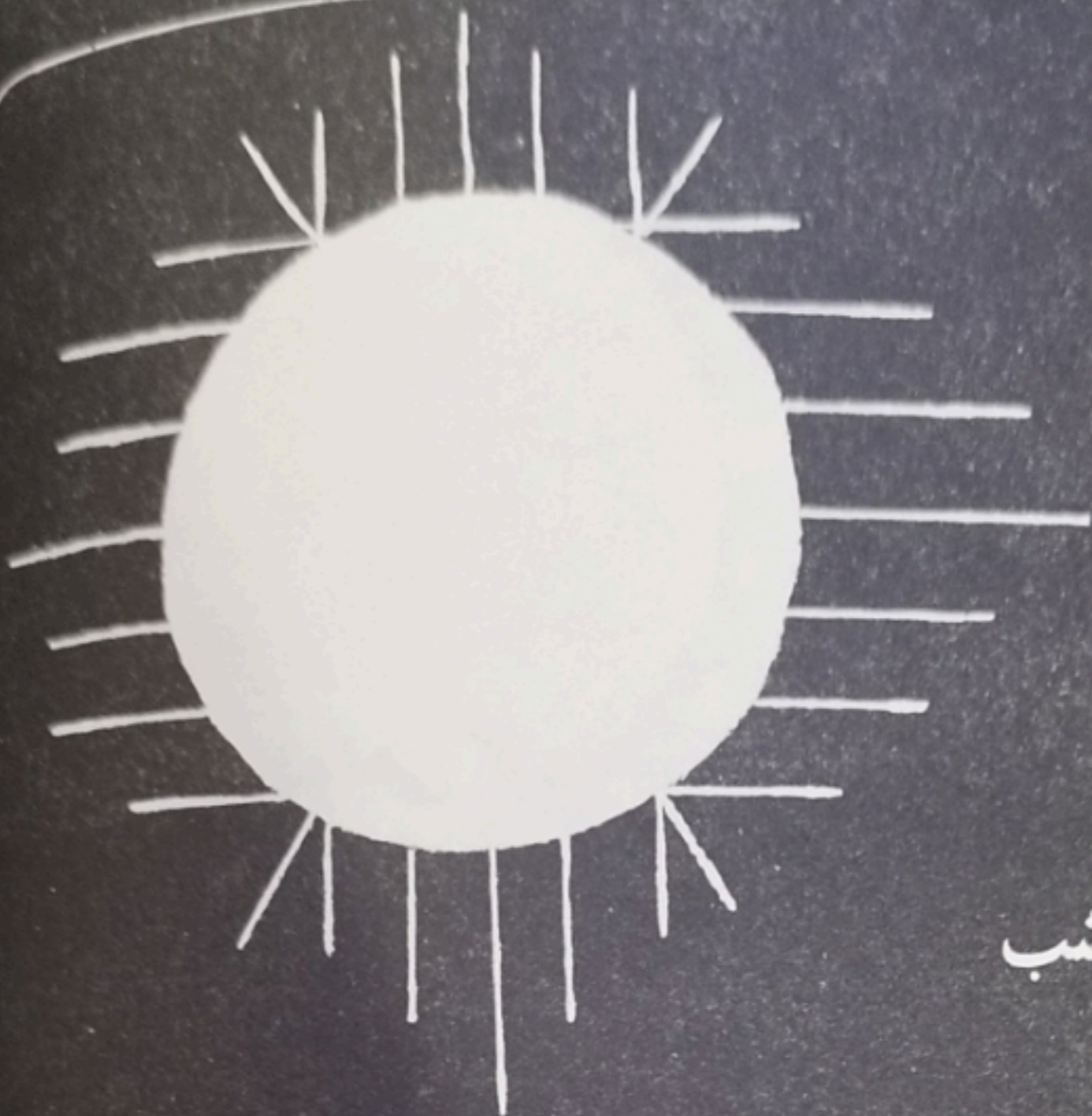
هیچ گلی نمی روید

اما اینگونه نخواهد ماند





تو پرواز خواهی کرد  
مانند پروانه‌ها و پرنده‌ها  
در باغ سبز گل‌ها  
و نگاه خواهی داشت  
و پاس خواهی داشت  
باغ را...  
بهار را...  
تو خواهی دید  
رویش شقایق را  
و تماشا خواهی کرد  
خورشید را  
خورشیدِ بزرگ را  
خورشیدِ بزرگِ بشارت را



و پیروز خواهی شد، بر شب  
بردشت سیاه ملول شب  
بر سیاهی و تاریکی  
آن روز...

می بینی که شقایق ها دوباره سرخ شده اند  
و من به تو

خواهم گفت: که می توانی با من به جشن گنجشگهایایی  
و من به تو گل لاله خواهم داد  
تا از سرمای زمستان نترسی  
تا دگرگویی: هوا سرد است!  
و من از سرما می لرزم

روشنک

دل من هم مانند دل تو گرفته است  
من هم مانند تو از تاریکی می ترسم و بیزارم  
و آرزوی دیدار با خورشید را دارم

روشنک

من هم دگر نمی توانم اینجا بمانم  
و دلم می خواهد... دلم می خواهد که سفر کنم  
که عروسک پولک نشانم را به باغ میهمان کنم

خورشید

خورشید

در جشنِ بزرگِ نور و آینه  
در دیدارِ با ما بزرگ تر خواهد شد  
و ما را تبریک خواهد گفت  
و به ما عیدی خواهد داد  
که او را بدست آورده ایم  
روشن ... روشن ... روشنگر  
تو باز عروسِ گل‌ها خواهی شد  
و آن روز من به تو شانه‌ای خواهم داد  
تا موهایت را با آن شانه کنی  
و گلی خواهم داد تا بر موهایت بنشانی  
و روسریِ سرخِ حریری، تا موهایت را در آن پیچانی  
تو ... روشن ... روشنیِ روز ... روشنگرِ من خواهی شد  
و من قصه‌ی پیروزیِ مردمانِ ده را برای تو خواهم گفت

قصه‌ی مردم ده  
که داس برداشتند  
و فریاد زدند  
و مشت گره کردند  
و رفتند  
تا با شب بچنگند  
و خورشید را  
باز گردانند





روشنک ، حرف زیاده  
 یکی و دو تا نیست  
 حرف دیوه... قصه ای اون پر یا نیست  
 حرف شبه... روز نیست... خورشید نیست  
 قصه ای گرگ شبه که توی تاریکی میاد  
 قصه ای روباهه ای پیره که یه عمری سردشمنی داره با خروسا  
 نمی دونم... نمی دونم

هر چی هست ، یه قصه نیست ، یه غصه است  
 قصه ای یه گرگ خونخوار  
 که توی تاریکی شب  
 داره حمله می کنه  
 قصه ای که همه خوب می دونن  
 زبونم لال



چشم کور... اگه دروغ بگم  
 قصه از یه شهر که  
 روزاش ممتنه شبها خورشید خانوم در نمیاد  
 یعنی اینکه... چه جوری برات بگم  
 هم روزاش تاریکه هم شباش تاریکه  
 نه ماه... نه ستاره... همیشه تاریکه

می گی نه؟

به خیالت که دارم قصه می گم؟

از یه خواب حرف می زنم؟

بگذریم از اینکه امروز، شبا هم مته روزه

چشا تو واکن و بین

تازگی مردم ده از جنگ دیوه او مدن

هنوزم بوی خون می ده لباساشون

حرف دارن یه عالمه... چه حرفایی... چه حرفایی!!

خیلی هاشون توی جنگ کشته شدن

تا که از زنجیره دیوه آزاد شدن

آخه آزادی که آسون نمیاد بدسمون

باید که خون ها ریخته بشه تا که آزادی بدسمون بیاد

حرف دارن یه عالمه... چه حرفایی!!



انگاری قند تو دلت آب می کنن  
نمی دونی چی می کن مردای ده  
به خیالت که دارن قصه می کن  
یا دارن یه خوابِ نا دیده رو تعریف می کنن  
حرفا شو نومگه باور می کنی !!  
اَما... اَما روشنک... بخدا که راس می کن ، حرفایِ خوبی می زنن  
آخه من هم...

با اونا رفته بودم

آره... روشنک...

من خودمم رفته بودم

روشنک ،

خیلی چیزای توی این سفر دیدم که شاید باورت نشه

اما گوش کن به حرف من

اگه خوب بود بپذیر

مادر آب داد  
پدر نان داد  
درخت بار داد

خورشید طلوع کرد  
از ابر باران بارید  
گل در باغ روئید  
رودخانه پر آب شد  
پرنده پرواز کرد  
مرد آب نوشید  
آری ...  
باید ،  
اینچنین باشد .

مادر آب نداد  
پدر نان نداد  
درخت بار نداد

خورشید طلوع نکرد  
از ابر باران نبارید  
گل در باغ نروئید  
رودخانه خشک شد  
پرنده جان داد  
مرد تشنه مُرد  
نه ...  
نباید ،  
اینچنین باشد

یادت می آید روشنگ  
 آن روزهای سرد زمستان را  
 که ما از سرما می لرزیدیم  
 چه روزهای سردی بود  
 مادر همیشه گریه می کرد  
 پدر از ناراحتی پشت سر هم سیگار می کشید  
 و به زمین و زمان بد می گفت  
 اما دیدی که همونطوری نماند

یادت می آید روشنگ  
 آن روزهای تاریک مثل شب را  
 که ما از سایه‌ها می ترسیدیم  
 چه روزهای تاریکی بود  
 حتی قصه‌های پرنده‌ها را که به سوی خورشید  
 رفته بودند باور نمی کردیم  
 حتی نمی توانستیم خورشید را در دست بگیریم  
 اما دیدی که همونطوری نماند



روشنک ...  
روشنک ...  
شب روشن خواهد شد  
وقتی که مردان ده  
از جنگ برگردند  
و تو خواهی دید لاله‌ها را  
و پرنده‌ها را  
گل سرخی را که روئیده است  
و خورشید را که طلوع کرده است

روشنک

دستهایت را به دست من بده  
که می خواهم با تو باز همان من شوم  
که از دشت خونین شب گذشت  
و دید خورشید را  
و دوست داشت خورشید را  
و عاشق خورشید بود  
و حتی شبها نیز خواب خورشید را می دید  
خورشید

روشنک

از هر قطره خونِ مردانِ ده که بر زمین ریزد  
لاله‌های سرخ می‌روید

و هر قطره خون، مردی خواهد شد  
تا به جنگ ابرها برود تا باران را بیاورد

روشنک

وقتی قطره‌های باران

بر جنگلای خشک ببارند

جنگلا سبز می‌شوند

و برگا، درختایِ لخت را می‌پوشانند

و درختا شکوفه خواهند داد

و همه با هم دوست خواهند شد

و پرنده‌ها دو باره در آسمانِ آبی پرواز می‌کنند

و پرستوها از سفر بر می‌گردند

آنگاه همه‌ی ما میهمانِ خورشید خواهیم شد

و نور خواهیم خورد





فقط کمی صبر کن  
تا قطره‌های باران از ابرها ببارند  
آنگاه خورشید طلوع می‌کند  
و تو خواهی دید بهار را  
تو خواهی دید جنگلِ سرسبز را  
و خواهی شنید  
آواز پرنده‌ها را  
که از سفر برگشته‌اند  
روشنک

مردایِ ده چه قصه‌هایی بلدن  
مگه باورت می‌شه!  
قصه از دریا می‌گن

از دوتا ماهی می‌گن... دوتا ماهی  
یکی شون سرخ و گلی  
دیگری سیاه و سبز

روشنک، دوس داری قصه‌ی ماهی‌ها رو برات بگم؟

یکی بود ، یکی نبود  
 زیر گنبد سیاه  
 توی دریای کبود  
 دو تا دونه ماهی بود  
 دو تا ماهی ... یکی شون سرخ و گلی  
 اون یکی سیاه و سبز  
 روزا تو آفتاب داغ  
 می خوابیدن روی آب  
 دو تا ماهی توی دریای کبود  
 میون ماهیای رنگارنگ  
 همه با هم ...



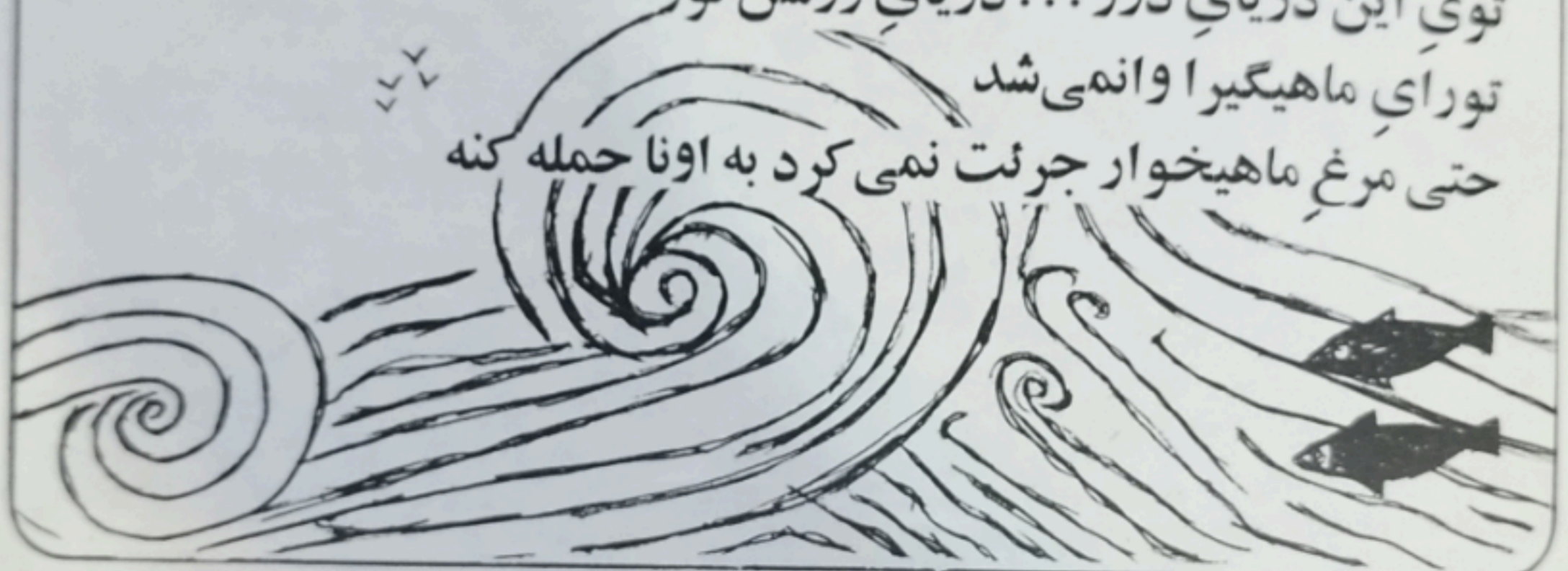
همه خوشحال ...

همه خندون

توی این دریای دور ... دریای روشن نور

تورای ماهیگیرا وانمی شد

حتی مرغ ماهیخوار جرئت نمی کرد به اونا حمله کنه

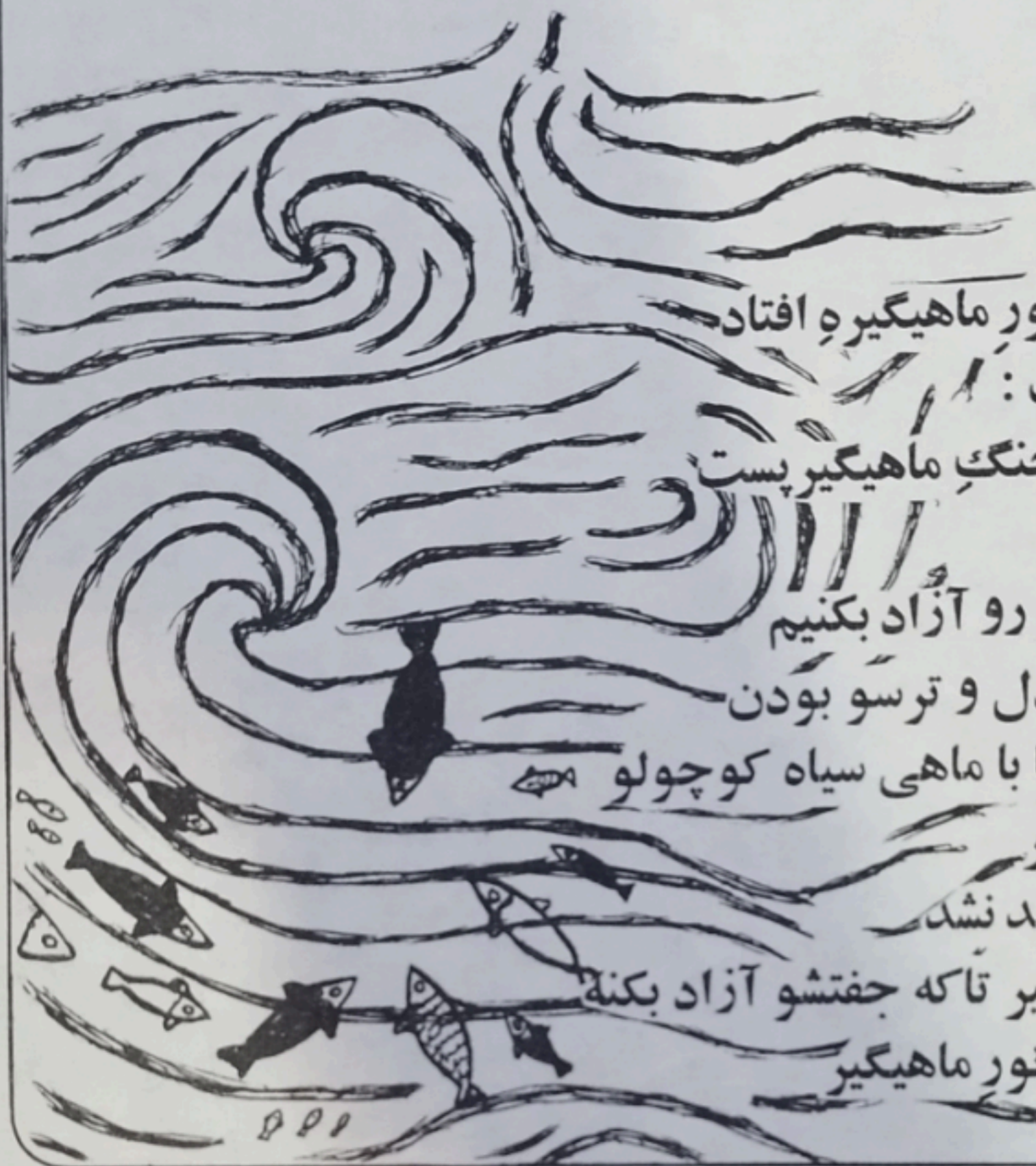


اما یک روز . . . یک روز تاریک و سرد  
روزی که خورشید یادش رفته بود طلوع کنه  
بیاد و دریا رو پر نور بکنه

یه ماهیگیر  
با یه تور بزرگ  
او مدش بر لب دریا  
به شکار ماهیا

اول اون ماهی سرخ کوچولو افتاد توی تور ماهیگیر  
ماهیای دیگه از ترس همشون قایم شدن  
انگاری که نایدید شدن  
ماهی چیه... ماهی کدومه  
مثل اینکه دریا اصلاً رنگ ماهی ندیده  
جز همین ماهی سرخ کوچولو





اما ماهی سیاهه  
ماهی سیاه کوچولو  
وقتی جفتش توی تور ماهیگیره افتاد  
به ماهیای دیگه گفت :  
بیائید باهم بریم به جنگ ماهیگیر پست  
تورشو پاره کنیم  
ماهی سرخ کوچولو رو آزاد بکنیم  
اما ماهیا همشون بزدل و ترسو بودن  
هیچکدوم نیومدن تا با ماهی سیاه کوچولو  
برن به جنگ ماهیگیر  
اما ماهی سیاهه نا امید نشد  
رفت به جنگ ماهیگیر تا که جفتشو آزاد بکنه  
اما خودشم افتاد تو تور ماهیگیر

دیگه هر روز می اومد ماهیگیر بولب دریا

تورشو می انداخت توی آب

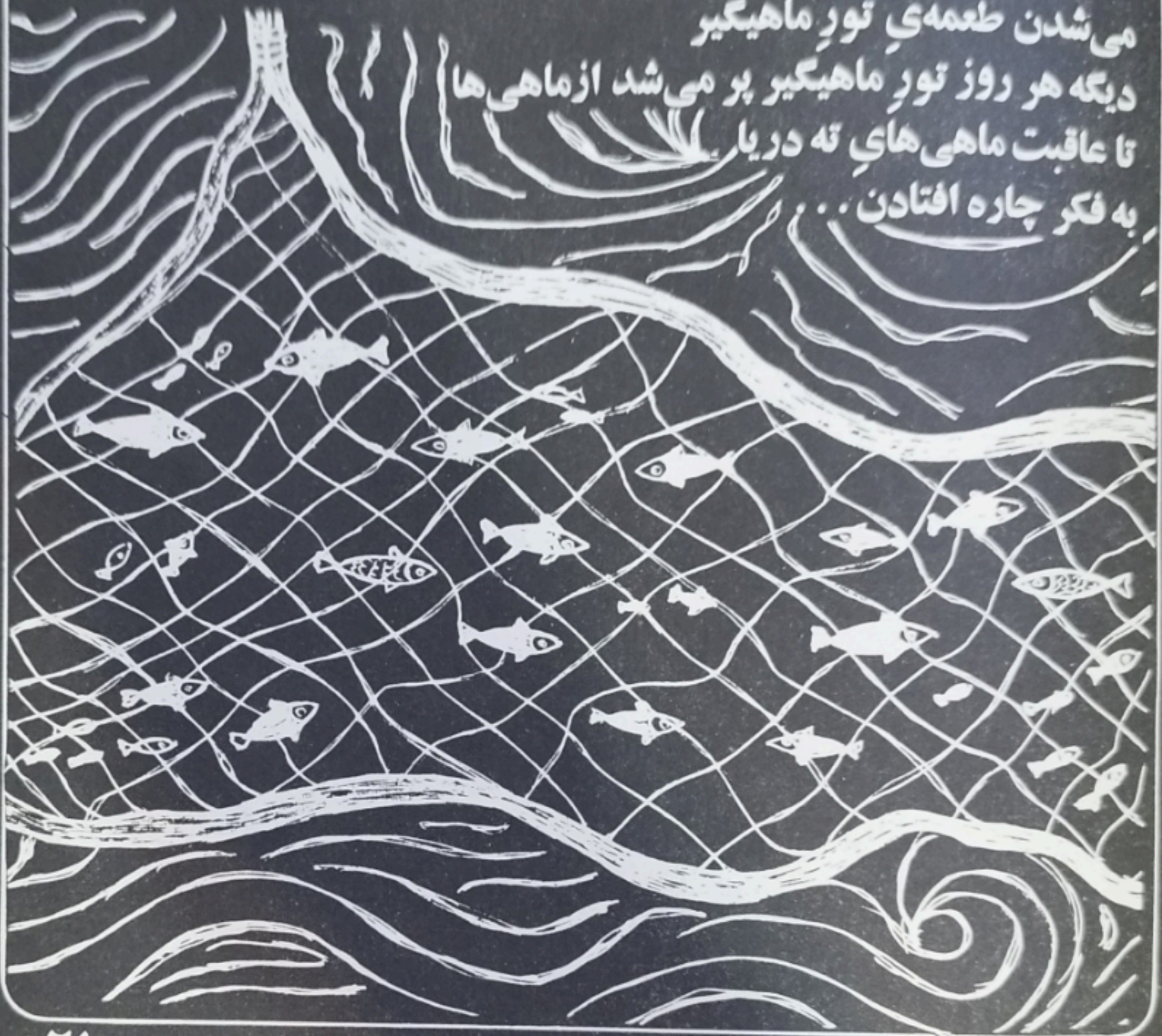
ماهی های کوچولو... ماهی های گنده

می شدن طعمه ی تور ماهیگیر

دیگه هر روز تور ماهیگیر پر می شد از ماهی ها

تا عاقبت ماهی های ته دریا

به فکر چاره افتادن...



ماهی‌با خودشون می‌گفتن اگه ما باهم بشیم می‌تونیم خیلی کارها بکنیم  
اینجوری که نمی‌شه زندگی کرد  
ما باید همگی باهم بشیم تا تور ماهیگیر رو پائین بکشیم  
حتی خود ماهیگیر رو توی دریا بیاریم  
ماهی‌ها همگی با همدیگه راه افتادن  
رفتن و رفتن ...

تا رسیدن به تور ماهیگیر ...

روشنک

مردای ده چه قصه‌هایی بلدن

قصه از خورشید می‌گن

قصه از خورشیدی که ابر سیاه جلو شو گرفته بود

و پرنده‌ها

که رفتن بسوی خورشید بزرگ ...

روشنک، دوس داری قصه‌ی پرنده‌ها رو برات بگم!؟

یکی بود یکی نبود

توی یک جنگل سبز

زیر خورشید بزرگ

یه عالمه پرنده بود

پرنده‌ها زیر نور خورشید

توی آسمون آبی

پرمی زدن

نه ابر بود و نه تاریکی

فقط خورشید بود

خورشید

اما یک روز دیگه خورشید نیومد

هرچی بود ابر بود و ابر

همش تاریکی بود

انگار که خورشید مرده بود

ابرای سنگین و سیاه

نمی‌داشتن که نور خورشید توی جنگلا بیاد

درختا از غم ندیدن خورشید همگی زرد شدن

و پرنده‌ها از غصه‌ی دوری خورشید

نمی‌تونستن پرواز بکنن و یا اینکه آواز بخونن

یکی یکی پرنده‌ها از غصه می‌مردن

اما هیچکدوم بفکر نجات خورشید نبودن



خورشید

زندانی ابرها

شده بود

عاقبت پرنده‌ها بفکر چاره افتادن

پرنده‌ها با خود شون می گفتن اگه ما باهم بشیم می تونیم خیلی کارا بکنیم

اینجوری که نمی شه زندگی کنیم

ما اگه باهم باشیم می تونیم ابرارونا بود بکنیم

حتی می تونیم خورشید و باز به جنگل بیاریم

پرنده‌ها با همدیگه راه افتادن

رفتن و رفتن ...

تا رسیدن به توده‌ی سیاه ابر ...

روشنک ، دامون من

بخدا حرفای خوبی می زنن مردای ده

آخه اونا هم همگی یکی شدن

همگی با همدیگه راه افتادن

رفتن و رفتن ...

تا که خورشید عدالت رو

از تو زندون آزاد کنن

و پیروز شدن

اردی بهشت ۱۳۵۸

شعر یازدهم

قیمت ۴۰ ریال

کهر  
نشر

ویژه‌ی کودکان و نوجوانان

شماره‌ی ۱۱

شعر و آره‌ای

برای  
روشنک

م - خیابان شهداء (صفانه) نبش آمارتلفن ۴۹۴۶